



خوش آمدید

# سگ همسایه

محمد یعقوب صدیقی

## سگ های شش قلعه

تیرمه بود، هوا داشت روز به روز سرد می شد. در ده همه در مورد باغ های انگورشان و آمدن تیکه دار ها (تجاران انگور) گپ میزدند، شمال تیرمه ای خوشه های انگور را در تاکهای باغ می رقصاند. مردم ده برای مهمانان شان با آوردن انگور سفره های شانرا زینت می دادند. هر وقت دلم تنگی می کرد به طرف باغ انگور می رفتم. از دیدن و شمردن گل های آفتاب پرست باغ خود لذت می بردم و از انگور غوله دان نیز می خوردم. چون انگور غوله دان با سایر انگور های دیگر برایم فرق داشت. در باغ تنها من نبودم. پرندگان هم خوشحالی شانرا با صدا های چیق چق چق شان با من شریک می ساختند. از صدای پیه پیه و پوه، پیوتی (هدهد) بدم نمی آمد. باغ تنها انگور نداشت. میوه های دیگر مانند سیب، زرد آلو، بیهی و غیره نیز داشت.



هفتهٔ نگذشته بود که برادر بزرگم یکجا با امیرک به پیشاور هجرت کردند چون سنش به عسکری برابر بود و خطر آن میرفت که خلقی ها او را به زور به خدمت عسکری باخود ببرند و او را مقابل هموطنانش بجنگاند و دیگر هرگز زنده نیاید.

آری، حالا بزرگ خانه منم. من تنها ۱۲ سال دارم. تازه احساس می کنم که کلان خانواده یعنی چه؟! اما این کلانی مرا از بازی با دوستانم باز نداشت. عبدالقهار، حبیب جان و گاهی هم نباتی با من بازی می کردند. در مورد دختری ده "غونی" و دلاک ده "لال رمضان" با قد درازش برای خوش وقتی خود حرف های ناسزا بسیار می گفتیم و می خندیدیم، روز های طولانی خزان را شام می کردیم.



## سگ محمد عمر

دَم چاشت بود، آفتاب از بالا می تابید، بچه ها سرگرم بازی بودند، دَر خانه را کوبیدم. مادرم در را برایم باز کرد.

مادرم گفت: خوب شد که بخیر آمدی بچیم. بعد ادامه داد و گفت که شب نوبت اوداری (آبیاری) باغ ماست، بچهٔ میرزمان وعده داده است تا ما را کمک کند و تاک های انگور را اوداری کند، اگر او نیامد عبدالباقی که هست. درِ ده ما نوبت اوداری تنها در شب می بود. زمان اوداری باید از همه جوی ها و موریک (سوراخ) ها نظارت می شد تا کسی آب را نه دزدند و یا آب به هدر نرود. آفتاب برای خدا حافظی از ده خود را آمده می ساخت. ملا امام ده، آذان عصر را گفت. مادرم نگران بود که چرا بچهٔ میرزمان هنوز نیامده است.



مادرم گفت: بچیم، برو باغ شاه ( نام ده پایین ) به خانه حاجی ربانی اگر عبدالباقی ما را در اوداری باغ کمک کند؟! باقی در سن بزرگتر از من بود و یک پسر خوش خوی ده ما بود. او همصنفی برادر بزرگم نیز بود.

من دوان دوان به طرف خانه حاجی ربانی رفتم. اما قبل ازینکه به خانه ربانی برسم در راه یوسف را دیدم که همیشه در مکتب با همصنفیانش دست و گریبان می بود. یوسف پسر زشتی بود که همیشه دنبال دعوا می گشت، اما به ما احترام زیاد داشت. گفتم سلام یوسف، عبدالباقی را دیده ای؟

جواب داد: علیکم سلام، ندیدم، مگر صبر کن پدرش را بگویم که برایش مخابره کند تا پیدا شود. من حیران شدم که در این ده مخابره از کجا شود؟!

لحظه به آذان نماز شام نمانده بود. من نگران بودم و هوا هم تاریک می شد. یوسف جریان را به ربانی که در دیورا صُفحة مسجد زرگرها نکیه زده بود بیان کرد و گفت که دنبال عبدالباقی آمده است. ربانی جریان را فهمید و فکر می کرد که باقی در کجا باشد، تا اینکه مردم کنار مسجد از ربانی خواستند که آذان شام را بگوید.

ربانی به من گفت که کمی صبر کنم و او به آذان گفتن شروع کرد. در قسمت پایانی آذان شام، ربانی بعد از گفتن لاله الا الله "عبدالباقی" صدا زد.



یعنی به مجرد خلاصی آذان به صدای بلند و تند عبدالباقی را صدا زد، آنوقت کله ام کار کرد و فهمیدم که یوسف از کدام مخبره داشت حرف می زد. خلاصه باقی پیدا نشد، بعداً فهمیدیم که او به خانه ماما پیش معلم میر احمد رفته و شب همان جا می پایید. من نا امید و دست خالی در نیمه تاریکی شام از آنجا دوباره به خانه برگشتم. کم کم از تاریکی و از دیوارهای باغ کنار جاده می ترسیدم اما هر قدم که به سوی خانه نزدیک می شدم به مخبره ربانی فکر می کردم و می خندیدم.

مادرم مرا صدا زد: بچیم چه شد؟ باقی آمد؟

جواب دادم: مادر جان از باقی ماقی خبری نیست، او رفته مهمانی خانه معلم میر احمد. مادرم کمی سکوت کرد و بعد به دلشکستگی ادامه داد که بچه میرزمان هم نیامد و باقی هم نیامد پس باغ را کی اوداری کند؟!

دستانم بیل را محکم گرفته بود و چشمانم به سوی سگ ها قفل شده بود، فکر چاره میکردم. فکرم تمام نشده بود که دیدم سگ محمد عمر به جمع سگها اضافه شد. اول نفهمیدم که سگ همسایه ماست. وقتیکه نگاه کردم که سگ همسایه



ما با سگهای دیگر کله به کله شدند و چیزی می گفتند که من ندانستم. دیدم که ناگهان همه سگ ها سر افکنده شده و دنبال کار خود رفتند. دیگر سر و صدای وغ وغ نبود. دیگر تهدید سگ ها مرا نمی ترساند. من کمی حیرت زده، اما بسیار خوشحال بودم. فرصتی نیافتم که از سگ همسایه تشکری کنم اما با خود گفتم که سگ محمد عمر حق همسایگی خود را اداء کرد. دیگر از چیزی نمی ترسیدم.

آری، اوداری بشکل خوب انجام یافت. در راه برگشت به خانه به فکر آن عسکر  
خلقی افتادم که به هموطنان خود بی رحمی می کرد، آنوقت با خود گفتم ای  
سگ همسایه؛ هزار بار ترا شرف باد، نه تنها از صاحب خانه ات دفاع می کنی  
بلکه به فکر همسایه گان خود نیز می باشی. آنگاه به فکر شعر افتادم که پدر  
بزرگوarm گاهی گاهی آنرا می سرود:

پسر نوح با بدن بنشست خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کھف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

www.kodakan.se



Name: **Neighbor's Dog**

Author: **M Jakob Sadri**

First Edition

Language: Dari /Persian

2016 Stockholm - Sweden

**ISBN 978-91-87029-07-3**



**Education Center for Afghan children**

[www.kodakan.se](http://www.kodakan.se)

**Copyright** © 2016 by KODAKAN (Education Center for Afghan children) and M Jakob Sadri.

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in retrieval system or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior written permission of the publisher.



# Neighbor's Dog

M Jakob Sadri